

لینکستان ادبیات و موسیقی

بد بختی

نوشته س.گ

www.alberkamu.blogfa.com

پرده اول

((دیروز ژیگو ما را ترک کرد. خیلی تلاش کردم با او بروم اما راضی نشد. خوب، درست می گوید، باید به اوضاع اینجا رسیدگی کنم. در ضمن آمازون هم تنهاست. این زن و مرد جواهرند. آه، چه آرامشی به من می دهند. چقدر مهربانند. از روزی که با ژیگو آشنا شده ام روحیاتم به کلی تغییر کرده است. اما آمازون چیز دیگریست. مهربانیهایش دیوانه ام میکند. نمیدانم کدامشان را بیشتر دوست دارم. امانه، فرقی نمی کند. هردوشان برایم لازمند. گویی وجود یکی بدون دیگری ارزش خود را از دست میدهد. اما اگر قرار باشد یکی را انتخاب کنم، مطمئنم او ژیگوست. بالاخره هر چه باشد او مرا به میخانه راه داد. فعلا هرچه دارم از او دارم. حتی آمازون را هم از او دارم.

اما شاید هم آمازون را انتخاب کنم. چیزی که هست، از وقتی در نشسته ایمان شرکت میکند علاقه ام به ژیگو بیشتر شده. البته نه اینکه به خاطر آمازون به ژیگو علاقه داشته باشم. نمی دانم... شاید هم به خاطر اوست. بهتر که نگاه میکنم، می بینم عادت عجیبی به دیدار با او پیدا کرده ام. مثلا اگر قرار بود آمازون به جای ژیگو به این سفر برود، بدون تردید تحمل دوریش به این سادگی ها نبود. اما نکته ای که از آن سر در نمی آورم، این است که او جای چه کسی را در زندگی من پر کرده است. به عبارت دیگر چه احساسی نسبت به او دارم؟! خوب، البته دلسوزیهای یک مادر و محبتهای یک خواهر را نسبت به من دارد، اما من هیچگاه چنین احساسی نسبت به مادر و خواهرم نداشته ام. معمولا مهربانیهای مادرم در فکرم اثر میگذاشت و ذهنم را متوجه او میکرد. بعضا پیش می آمد که بی تفاوت از کنار آن میگذشتم. ولی محبتهای آمازون بر دلم می نشیند به گونه ای که برای یکی از محبتهای

کوچکش جانم می رود. اما چیزی هست که مواعی شدیداً آزارم میدهد ...
حالتی که در برخورد با او به من دست میدهد ، گاهی شباهت زیادی به همان
حالاتی پیدا میکند که در برخورد با زیگورات به سراغم می آمد .
آخر چگونه میتوان او را با زیگورات مقایسه کرد؟! آمازون یک فرشته به
تمام معناست. زیگورات تنها یک ماده سگ هرزه بود . آه خدای من .. اما
چرا باید احساسم در مورد هر دو یکی باشد؟! چند بار خواسته ام با خودش
در این باره صحبت کنم اما هر بار منصرف شده ام. گمان نمیکنم به همین
سادگی باشد. قسمتی از کار ایراد دارد و آن اینکه او همسر ژیگوست و ژیگو
دوست من . اما خوب ، میتوانم فقط یکبار این موضوع را با آمازون در میان
بگذارم. ولی چگونه..؟ چه چیز را باید با او مطرح کنم ؟ اینکه دوستش دارم
و یا چگونه باید دوستش بدارم را...؟ اما جواب این سوال را که خودم میدانم .
من محتاج چیز دیگری هستم .. خدا وندا ، من همسر ژیگو را دوست دارم ..
در ست ، نه به آن اندازه ولی همانگونه که همسر هرزه ستوان را دوست
داشتم... بله ، واقعیت همین است.))

پرده دوم

((کاش همه اینها ، تنها یک کابوس بود . کاش زمان فقط یک فرصت دیگر
در اختیارم میگذاشت. اما غیر ممکن است . خداوندا ، همه چیزم را از دست
داده ام. دیشب هیچ کار از دستم بر نمی آمد. هیچ گونه اختیاری نداشتم .شاید
تنها راه مردن بود، وگرنه چگونه میتوانستم در برابر آن خنده ها ، آن نگاه
دیوانه کننده و آن افسونی که در صدایش بود مقاومت کنم ..؟ آری، آخرین راه
مردن بود .

هنگام شام همه چیز را به او گفتم . اینکه از روزی که او را دیده ام ، زندگی بدون او برایم غیر ممکن شده ، اینکه دوستش دارم.. خودم را خالی کردم از همه اندیشه هایی که آزارم می داد . از دغدغه ها و آشوبهای درونم رهایی یافتم. او فقط خندید و سپس به نجوایی ملکوتی گفت : ((پسر بیچاره..)) و باز خندید. داشتم می مردم. خنده اش نیروی عجیبی داشت. جذبم می کرد . مرا به سوی او میکشید. تلاش بی فایده بود . در او حل میشدم. سوگند میخورم که هیچ چیز در اختیار من نبود . تلاش میکرد خود را از دستم نجات دهد ولی باز میخندید. لباسهایش را تقریباً پاره کرده بودم ، دست و پا میزد و با تمام قدرت تلاش می کرد خود را رها کند ... هنوز می خندید.. گاهی دچار تردید می شدم اما خدای من ، آن خنده ها دوباره به من نیرو می بخشید .

عاقبت خنده اش تبدیل به ناله شد . کار از کار گذشته بود . آمازون مال من بود ، این را خوب میدانستم.. اما عاقبت خالی شدم . آتشی که سراپایم را میسوزاند سرد شد . جادوگران چشمانش دست از سرم برداشتند . افسون رهایم کرد و فهمیدم چه کرده ام. توان نگاه کردن به او را نداشتم . نگاهم میکرد و هنوز لبخندی بر لب داشت . گویا هیچ تجاوزی صورت نگرفته ((بود))

پرده سوم

از دور دست صدای آواز پیرزنی را میشنیدم. با خود گفتم _ بدبختی_ . گریه به دادم رسید . تا توانستم گریه کردم . خداوندا ، عزیزانم را کشته بودم . ژینگو و آمازون را . با آنها درست همان کاری را کردم که با ستوان و آن زیگورات ماده سگ . زمان مناسبی برای یاد آوری زیگورات نبود . آنچه کرده بودم و آنچه در گذشته بر سرم آمده بود ، وجودم را از آتش خشم شعله

ور می کرد. از خانه خارج شدم . به محله خودمان رفتم . چراغ خانه شان هنوز روشن بود . نمیدانستم ستوان هست یا نه . اما به هر حال در زدم . زیگورات در را باز کرد . آن عفریته مرا با آغوش باز پذیرفت . قهقهه خنده اش خشمم را صد چندان می کرد . ظاهرا آخرین روز را به یاد می آورد که اینگونه می خندید . روزی که دهانم را کثیف کرده بود . به قصد کندن لباسش به اتاق دیگر رفت . از آشپزخانه چاقوی بلندی برداشتم . هنگامی که باز می گشت با خنده گفت : ((عزیزم ، هنوز از دست من ناراحتی؟)) من هم پاسخی جالب به او دادم . ، چاقورا چنان در آنجایش فرو کردم که از نافش بیرون زد .
گفتم :

_ نه عزیزم فقط آمده بودم پاره ات کنم .

تا بالای سینه اش را جر دادم . تکه تکه اش کردم . گوش ، چشم و بند بند اندامش را درست همانجایی ریختم که لبریز از مدفوع کثیفش بود . به سرعت از آنجا خارج شدم.))

.....

پرده آخر

((سه روز در خانه ماندم . تصمیم گرفته بودم هرگز به میخانه باز نگردم . اما چهارمین روز، در درونم، ((چیزی)) که فراموشش کرده بودم ، سر بلند کرد و همه خیالاتم را در بر گرفت .
آن ((چیزی)) مرا از خانه بیرون کشید و مستقیم به سوی میخانه برد.))

پایان

س.گ